گزیدهٔ اشعار

استاد سخن

مرحوم عبدالعلی «مستغنی»

بمناسبت تجلیل از صدمین سال تولد شاعر نامور افغان

مرحوم «مستغنی»

۱۴ سنبله ۱۳۵۳

کابل

یک دو سخن

قدردانی ازخدمات ارزندهٔ ارباب علم وادب و تجلیل از زحمات فرخنده‌ی ایشان یکی از رسوم پسندیدهٔ ملت نجیب افغان است. بهمین منظور وزارت معارف صدمین سالگرهٔ تولد مرحوم عبدالعلی مستغنی استاد سخن و شاعرگرانمایهٔ وطن راکه بصفت استاد و مربی یکعمر را در خدمت معارف کشور بسر برده و با نشرو تبلیغ آثار پرمایه ومنظوم و منثورخویش در ادب دری وپښتو به تنویر اذهان عامه بذل مساعی نموده است طی محفلی برگزار مینماید .

نشرمجموعهٔ (گزیدهٔ اشعار مرحوم مستغنی) که اینک بدسترس ارباب فضل وادب قرارمیگیرد گلچینی ازخرمن اشعاراین شاعرتوانا وسخنسرای نامی ما است که امیدواریم گواه صادقی بر قدرت قریحه و استعداد عالی آن فقید بزرگوار باشد.

ازخدای توانا روح مرحوم مستغنی رابدینوسیله شاد میخواهیم.

حمد باریتعالی

ابیاتی چند از ساقی نامه مستغنی

بنام آنکه لطفش گاه و بیگاه
پر و خالی نماید ساغر ماه

ازوخمخانهٔ هستیست در جوش
عدم شد باوجود او فراموش

از و در گردش آمد جام افلاك
و زودام سکون شد تودهٔ خاك

ازو در ساغر گل بادهٔ رنگ
وزو پروردن آید شیشه در سنگ

به نرگس لطف عامش جام داده
به مستان زین ادا پیغام داده

تسلسل خیز باشد دور جامش
خلایق سر خوش ذکر مدامش

غم عالم زمستانش فراموش
بیادش چون خم می جمله درجوش

مدام ازشوق او صهبا است درجوش
بیادش روزوشب مخمورو مدهوش

ز طور بدری و دور هلالی
کند جامش گهی پر ، گاه خالی

زبانرا طاقت این گفتگو داد
که رخش حمد جولان تا باو داد

غزل

ز آبادی رمیدم چنگ زن در دامن صحرا
ازین گلخن برون رفتم بسیر گلشن صحرا

فشار تنگنای بام و در قید قفس دارد
خوشا آغوش وسعت در کنار مأمن صحرا

شکوه کوه پیشش از بلندی سر نیفرازد
بلند از گرد باد ست آنقدرها گردن صحرا

شکنج آمادهٔ زنجیر قید خانه شد عاقل
همین دیوانه باشد قدردان رفتن صحرا

کسی پست و بلند بام ودر تاچند پیماید
نباشد بی سبب ازخانه دامن چیدن صحرا

چو مجنون عاقلی درکشور هستی نمیبینم
که نگذارد ز کف دامان عشرت مسکن صحرا

ز فکر خانه نتوان درشکنج قبرخوابیدن
سفید است ای برادر راه صاف روشن صحرا

ببین آخر ز عشرت وجدو رقص گرد باد شرا
تذبذب چیست اندر رفتن و نا رفتن صحرا

ز سیلش خوش بود بیتاب رفتن مست غلطیدن
روم از خویش مستغنی برای دیدن صحرا

غزل

چرا از من آن دلربا میگریزد
چه دیدست از من چرا میگریزد

ز جور و جفا میگریزند مردم
چرا او ز مهرو وفا میگریزد

مرا باید از دست جورش گریزم
چرا از من آن پر جفا میگریزد

به بینید آئینه رخسار ما را
که هردم ز صدق و صفا میگریزد

دلم از کمند سر زلف جانان
رهائی ندارد کجا می گریزد

بگوئید آن شوخ بیگانه خو را
که آخر کس از آشنا می گریزد

کی افتد بکف دامن آن نگارین
که از کف چو رنگ حنا می گریزد

رقیب بمن هیچ الفت نگیرد
که از آدم این چارپا می گریزد

ز (مستغنی) ار میگریزی نرنجم
که رسم است شاه از گدا میگریزد

غزل

چو من بداغ غمت سوخت شام هجران شمع
نشسته بود بمن تا بصبح گریان شمع

شب فراق تو پروانه شاهد است بپرس
که پیش گریه من مانده بود حیران شمع

زحال روز سیاهم دگر چه میداند
همین رسانده شبی را بمن بپایان شمع

یکی است شیوه روشندلان بدشمن و دوست
بخوب وزشت دهد فیض نوریکسان شمع

مروزبزم برون تا چو من نیاو یزند
بآستین تو پروانه و بداما ن شمع

زداغ کلبه تاریک دل شود روشن
چنانکه شام بود لازم شبستا ن شمع

نهان خوش است زاغیارداغ عشق کسی
چرا بسرگل آتش زند نمایا ن شمع

شب فراق توهم چشم گریه گشت بمن
چو جوش اشک مرا دید شد پشیمان شمع

چوروی گرم توشد بی نقاب شمع بکش
مسوز بیهوده درآفتاب تابان شمع

شبی بداغت اگر فی المثل تمام بسوخت
نسوخت روز فراقت چو من بقرآن شمع

بشام هجر نباشد مراد گر دلسوز
نشسته برسر بالینم اشك ریزان شمع

بس است داغ توشمع مزار مستغنی
نیاورند بخاکم دگرعزیزان شمع



غزل

میشود آفت جان آن قدو بالا کم کم
میکشد سرو چمن قامت رعنا کم کم
کم کم آن نرگس بدمست خورد خون دلم
همچو ترکی که خورد باده زمینا کم کم
بطریقی که شود بدر نمایان زسحاب
مینماید بمن آن چهرهٔ زیبا کم کم
تلخی هجر بتدریج نمودم شیرین
میتوان ساخت بخود زهر گوارا کم کم
کم کم از رمز دهان تو خبردار شدم
میرسد فکر باشکال معما کم کم
گشت بسیر ازحد جور وجفای تو فزون
بت سنگین دل بیرحم خدا را کم کم
کم کم از مهر رخت شهره آفاق شدم
میشود عاشق سودا زده رسوا کم کم
جوی خون میرود از چشمهٔ چشمم جاری
رفته رفته رسد این جوی بدریا کم کم
کم کن ایدل سرسودای نکویان کم کن
بجنون میکشد این علت سودا کم کم
روشن از ترک معاصی شودت کم کم دل
میشود آئینه از زنگ مصفا کم کم
پیشه کن پیشه تواضع بکسان مستغنی
دشمنان دوست توانی بمدارا کم کم

غزل

همچو زلف تو دل آویز ندیده است کسی
همچو مژگان توخونریز ندیده است کسی
لعل شیرین توبر زخم دلم ریخت نمک
درجهان شهد نمک ریز ندیده است کسی
چشمت از خون دل خسته چه پرهیز کند
چون زبیمار تو پرهیز ندیده است کسی
تیر مژگان کجت راست نشسته است بدل
راستی ها زکج انگیز ندیده است کسی
ریخت گل غنچه خاموش تو هنگام سخن
اینچنین غنچه گلریز ندیده است کسی
خیل مژگان سیاهت نکند ظلم چرا
رحم از لشکر چنگیز ندیده است کسی
از قد یار چو برخاست قیامت برخاست
اینچنین قد بلا خیز ندیده است کسی
در جهان گذران جز می گلگون ساقی
هیچ آبی شرر انگیز ندیده است کسی
دیده ام طبع عزیزان دگر مستغنی
همچو طبع تو گهرریز ندیده است کسی

غزل

دردل من غم آن ساعت ازین ساعت نیست
ساعتی نیست که دردل غم آن ساعت نیست
راستگو ساعتکی داشتم ای وای شکست
شیشهٔ دل چه شکستی کش از آنساعت نیست
ساعت سعد من آن بود که آن ساعت بود
نیست خوش ساعت من آه چو آن ساعت نیست
عقرب او بدلم نیش زندهر ساعت
پیچشم بی سببی چون فنر ساعت نیست
دل دیوانه که سودائی زنجیرش بود
غافل از حلقه آن سلسله یکساعت نیست
بود رقاص دل از گردش چرخش چو ملخ
میخورد پیچ ز غم کان طرب این ساعت نیست
همچو سالی گذرد بر سر من هر ساعت
پس از آن روز که در پیش من آن ساعت نیست
این زمان ساعت یاری بود ای ساعت ساز
که مرا سخت ترین ساعت ازین ساعت نیست
ساعتی گر بمن غمزده سازی چه شود
ای که کار تو بجز ساختن ساعت نیست

سازد رساعتم این ساعت بشکسته درست
که مرا ساعت دیگر بجزاین ساعت نیست

این دقیقه ز تو پنهان نبود میدانی
که کسی وقت نداند اگرش ساعت نیست

ساعتی کوک نما ساز دعا مستغنی
گرچه یکساعت آرام تو بی ساعت نیست

ساعتت خوش گذرد روز و شبت عید و برات
ورد من هیچ جز این نکته بهر ساعت نیست



بهار وطن

باز آید نو بهاران فصل دی جوید کنار
رعد خندد قاه قاه و ابر گرید زار زار
آتش گل باز افروزد دم باد صبا
میشود دامان گلبن باز دست آویز خار
باز از رنگینی مشاطه کاری های طبع
سرخ گردد چهرهٔ گل سبز گردد شاخسار
باز گیرد لاله چون سودائیان دامان دشت
وانکهن داغ جنونش تازه گردد آشکار
باز بینی از نسیمی همچومستان گاه وجد
شاخ دست افشان رقص و کف زنان گردد چنار
باز آرد درتن جوجان نوآب روان
باز بینی سرو بیحاصل که دل آرد ببار
باز گردد بید مجنون از غم بی حاصلی
باز سودا خشک سازد مغز مرد هوشیار
باز سازد شاهد گلبن کمان شاخ گل
غنچه پیکان نکهت گل را خدنگ دلشکار

باز گردد چشم نرگس نیم باز ازخواب ناز
باز گردد طرهٔ طـره از سنبل تا بدار
باز پوشد سرخ گل در برقبای لعل فام
باز سازد جعفری دامان گلشن زرنگار
باز آید بیستون را خون فرهادی بجوش
باز گردد پر زخون لاله تیغ کوهسار
باز گردد لاله را یاد کسی داغ جگر
باز گردد نرگس از جام تهی سر پرخمار
شاهد گل باز افروزد عذار آتشین
نوعروس شاخ باز ازغنچه بندد گوشوار
زلف سنبل باز گردد دام راه مرغ دل
رنگ گل دیگر زند آتش بیناد چنار
ابر گرید باز در یاد کسی چون چشم من
برق خندد باز بر احوال من چون لعل یار
باز بینی چهرهٔ سوری چنان افروخته
راست کز تأثیر جام می گل روی نگار
باز خواند مدح خوبیهای گل را عندلیب
همچنان باصد زبان را ندثنای او هزار
باز همچون پار گردد ابر میراب چمن
تا نماید بار دیگر نخل حاصل برگ و بار
باز اندر راغ و باغ از لطف فیض فرودین
خواب مخمل میکند بیدار جوش سبزه زار

باز گوید سرو با نخلی که شد از بار خم
حاصلت زینبار بیحاصل چه باشد غیر بار
باز از کیفیت اندوه سودای کسی
سرچو افیونی به پیش افگنده بینی کوکنار
باز هرسو سرخ گل چون سرخ مل آید بجوش
هر طرف آواز قمری هرطرف بانگ هزار
از نسیم صبح باز آید همی بوی گلی
باز از قوس قزح گردد عیان ابروی یار
باز بینی سبزهٔ نو رسته را خنجر به کف
باز گردد صحن گلشن عرصه گاه کارزار
شاخ گل بندد کمان و سرو بردارد علم
گل سپر بندد به پشت وخار گردد نیزه دار
نرگس اندر دست ششپر غنچه اندر کف عمود
سنبل پیچان کمند و سبزه تیغ آبدار
قمریان گوید که هی‌هی پردلان کوکوخزان
بلبلان خندد که وه وه گلرخان دی‌شد فرار
قامت افرازد نهال تر چو قد دلستان
چهره افروزد گل احمر چو رخسار نگار
باز در فصل چنان از خجلت افسردگی
سنگ یگدازد چو مینا کوه گردد بیقرار
زاهدان فصلیست گرباشد دل سخت تو سنگ
سنگ هم از خویش خواهد رفت بردوش شرار

آیدت پیوسته در گوش ازآب جو این سخن
باری از خود رفتنی آخر بهار آمد بهار
سوسنت باده زبان گوید که هرگز لب مبند
تا زبانی دردهن داری زذ کر کرد گار
نرگست چشمک زنان کای بی بصیرت یک نظر
چشم بکشا صنع صانع بین که این شد عین کار
باغ بینی از شگوفه آسمان پر نجوم
گردد از عکس شگوفه کهکشانش جویبار
طبلهٔ عطار خواهد شد هوای بوستان
میشود خاک گلستان خجلت مشک تتار
میشود گلشن بهشت وهرطرف از گلرخان
حورو غلمان اندروبینی قطار اندر قطار
آید از کوکوی قمری سرو گل دروجدوحال
همچنان کز قلقل مینای صهبا میگسار
گل باندازِ شگفتن چون زمی رخسار دوست
غنچه را لب پرتبسم چون دهان تنگ یار
نرگس از تقلید مست شیوهٔ چشم کسی
زلف سنبل خم خم وچین چین چوگیسوی نگار
نالد از یاد گل روئی بگلشن عند لیب
بالد از عشق قدی برخویش سرو جویبار
رقصد از وجد هوای فصل فروردین نسیم
آنچنان کز شورمستی شوخ رند باده خوار

قمری از عشق هوای سرو خاکستر نشین
بلبل از اندیشهٔ هجر رخ گـل بیقرار
گل همه تن گوش گردد چون کند باده زبان
سوسن آزاد اوصاف و ثنای نو بهار
وقت آن آید که چون قوس قزح اندر هوا
گل کند رنگ پر طاوس از طبع غبار
گاه آن آید که باز ازخاک زینسان تیره دل
رنگهای مختلف جوشد بصد نقش و نگار
میشود هنگام آن کز چوب خشک و خاربن
شاهد گـل سر برارد حاصل آید برگ و بار
آید آنساعت که از جوش شگوفه بر زمین
گونیا یکباره کرد است آسمان انجم نثار
می نماید بوستان را چون بهشت اردی بهشت
ای خوش آن ایام روح افزا خوش آن لیل و نهار
چار فصل ازما مپرس ایدل که ما و عندلیب
از گلستان خوانده ایم و بس همین فصل بهار
نوبهار ازیاد روی کیست زینسان تازه روی
گلشن از تاثیر خلق کیست عشرت در کنار
راحت افزا پیش ازین زینسان نبودی ای نسیم
باز گو از گلشن خلق کئی عشرت شکار
سایهٔ احسان ولطف از کس نمیداری دریغ
بید برگواز که داری نقد این حاصل ببار

گل ندانم از که دارد یاد زینسان حسن خلق
سرو چون وضع که گردیده است آزادی شعار

همچو دست کیست یارب ابر با جود آشنا
یا چو طبع کیست زینسان خرمی افزا بهار

از کف راد که دارد نخل تقلید کرم
پردل از دست که باشد آستین شاخسار

گل برنگ دوستان کیست زینسان تازه روی
چون دل خصم که باشد لاله زینسان داغدار

آب از طبع که میگیرد روانی را سبق
یا که لطف و سینهٔ صافی از که دارد یادگار

سوسن از بهر ثنای کیست سر تا پا زبان
نرگس از شوق جمال کیست چشم انتظار

غنچه از فکر دهان کیست زینسان تنگ دل
از شگفتن های طبع کیست گلها وامدار

وسعت دامان صحرا طرز حسن خلق کیست
دارد از وضع که این تقلید تمکین کوهسار



مسدس

حلالت ای پسر شیر حلال من نمی باشد

شنیدم مادری میگفت با فرزند دلبندش
که قانون وطن از بهر عسکر قرعه افگندش
که می بایست درسلک نظامی ماند یکچندش
همیداد از رهٔ مهرو محبت این چنین پندش
ترا گر جا به جرئت منزل پلتن نمی باشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی باشد

ترا پیوسته باید خدمت ملک و وطن کردن
سلاح رزم را همواره باید زیب‌تن کردن
توانی درشجاعت خویش مشهورزمن کردن
فنا بهر بقای قوم باید خویشتن کردن
گرت قربان ملک وقوم جان‌و تن نمی باشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی باشد

سپاهی گر بیندیشد ز سر، افسر نمیگردد
وزین سان لشکری فرمانده‌ٔ لشکر نمیگردد
قدم گرپس کشد ازجنگ صاحب فر نمیگردد
اگر از دشمنان ترسید نام آور نمیگردد
گرت گلهای خون خصم دردامن نمیباشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمیباشد

ز افواج ظفر امواج دارد هر وطن رونق
چنان کز سنبل و ریحان و گل دارد چمن رونق

فزاید در جهان هرقوم را از علم و فن رونق
نباشد عالم اسباب را بی ما و من رونق

چو من گر از زخت چشم وطن روشن نمیباشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمیباشد

زجرأت میشود هرلشکری رافرو جاه افزون
ز جانبازی شود درهر کجا قدر سپاه افزون

بقدر لشکر جانباز باشد قدر ما افزون
که پرتو بیش دارد هرقدر گردید ماه افزون

چو گل گر برسرت زخمی سلاح افگن نمیباشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمیباشد

بجنگ خصم باید مرد چون شیر ژیان رفتن
نباید همچو زن ازبیم دشمن ازمیان رفتن

بهرصورت چو باشد هر کسی را از جهان رفتن
چو مردان جهان خوبست با نام ونشان رفتن

به ننگ دین وملت گر ترا مردن نمیباشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمیباشد

سپاهی پیشه داند جشن روز جنگ میدانرا
سعادت می شمارد با شهادت دادن جانرا

بروز رزم چون زن می‌شمارد شیرمردانرا
کم از باران شمارد برسر خود تیرباران را
اگر میدان رزمت هر کجا گلشن نمیباشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمیباشد
سلاح افگن بود ازجان ودل فرمانبر افسر
شمارد خویش‌را از صدق‌دل خاك‌در افسر
گذارد روز میدان از وفا سر برسر افسر
نجوید یك نفس بی‌وجه دوری از بر افسر
به‌امر افسرت گر سرجدا ازتن نمیباشد
حلالت ای‌پسر شیر حلال من نمیباشد
سپاهی از شجاعت در همه عالم علم باشد
شمارد اندکش گرخیل دشمن بیش و کم باشد
نمیگیرد قدم گر در رهش چاه عدم باشد
به‌پیش همتش کوه گران ازکاه کم باشد
اگر پامالت ازغیرت سردشمن نمیباشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمیباشد
سلاح افگن بغیراز رسم جانبازی نمیداند
بسر، بازی نماید غیرازین بازی نمیداند
به ساز جنگ هرگز رسم ناسازی نمیداند
بجز مهر امیر عاقل غازی نمیداند
گرازرخم سنانت‌سینه پرویزن نمیباشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمیباشد

سلاح انداز بهر قوم جز راحت نمی‌جوید
سپاهی غیر فکـــر راحت ملت نمی جوید
نظامی ملک را جز مایهٔ شوکت نمی جوید
عساکر جز همین آسایش ملت نمی جوید

گر از سر بازیت سرها جدا ازتن نمی‌باشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی‌باشد

سپاهی گرتوان شدمرد میدان میتوان گشتن
تهورپیشه همچون شیر غران میتوان گشتن
ازین درس شجاعت مشکل آسان میتوان گشتن
ازین مشق وقواعدآنچه نتوان میتوان گشتن

اگر درروز جنگت حمله بردشمن نمی‌باشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی‌باشد

توان کرد ای پسر ازجان ودل بهر وطن کوشش
همی‌شاید بهر فرد وطن درهر زمن کوشش
همی‌سازدوطن رارشک گلزار وچمن کوشش
بکن ای نور چشم روشنم ای جان من کوشش

گرت کوشش بحفظ این صفا مأمن نمی باشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی باشد

نظامی راخوش آید خدمت اهل وطن کردن
زسعی خود وطن را پرزنسرین وسمن کردن

براحت درپناهش زندگانی تن به تن کردن
لباس رزم باید روزوشب زیب بدن کردن
چو ماهی روز شب گرد بر ت جوشن نمی باشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی باشد
سلاح افگن شمارد زینت خود تیغ وخنجررا
سپاهی پیشه داند ننگ، جان دادن به بستررا
نمیداند چو بر سرزخم خوردن تاج افسررا
دریغ اندر رۀ دین کی نماید دادن سررا
تراگر زخم خوردن چون شکرخوردن نمیباشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی باشد
سلاح انداز پا، کی پس نهد تا سرنیندازد
شود گر زورقش غرقاب خون لنگرنیندازد
نیندازد سپر تا خصم را لشکر نیندازد
زمیدان بر نگردد خصم را تا بر نیندازد
چو گل گر فرق خونت چاك پیراهن نمی باشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی باشد
سپاهی پیشه باشد موج خون گلهای باغ او
بود ازخون خود چون زخم روغن درچراغ او
زجوش خون سزاوار است صهبا در ایاغ او
برنگ لاله زیب کوه وهامون است داغ او
تراگر دربیابان روزوشب مسکن نمی باشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی باشد

جگرداری کجا چون عسکری باشد دلاور هم
کجا مانند عسکر عسکری شیراست اژ درهم
بمیدان هر نفس مردانه جان می باز دو سر هم
زند هم دست و پا در خون اگر گردد شناور هم
به پیشت گر زهمت همچو موم آهن نمی باشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی باشد

بمقصد میرساند عسکری را رهبر جرئت
بهر جا پیش تاز فوج باشد افسر جرئت
بسان مردکی نا مرد باشد درخور جرئت
سزاوار است با تیغ شجاعت جوهر جرئت
ترا گر حرف جرئت حاصل گفتن نمی باشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی باشد

سلاح اندازیت فخراست ای سرشار مستغنی
بعالم تا علم گردی علم بردار مستغنی
بمانند سپاهی سر به کف بگذار مستغنی
دمادم میتوان کرد این سخن تکرار مستغنی
که مادر با پسر گفتار ترا این فن نمی باشد
حلالت ای پسر شیر حلال من نمی باشد

مخمس بر غزل کلیم

گر بی مهٔ رویت گذراندم رمضان را
عید آمد و قربان تو سازم دل و جان را
گوئید ز من اینقدر آن غنچه دهان را
فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را
حسن تو از ین باغ برون کرد خزان را

در موسم گل جز می گلرنگ مگیرید
در بزم طرب جز نی و جز چنگ مگیرید
دل شیشه بدست است شما سنگ مگیرید
برطاقت ما کار چنین تنگ مگیرید
ای خوش کمران تنگ مبندید میان را

در آئینهٔ روی تو کس آه کشیده
یا خط، رخ نیکوی تو دلخواه کشیده
دل را ذقنت تشنه لب از چاه کشیده
مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده
ابروت زده بر سر خورشید کمان را

از بخت سیه شام غمم را سحری نیست
در شهر سیه روز تر از من دگری نیست
از حال من گمشده کس را خبری نیست
از بسکه درین بادیه ام راهبری نیست
خضر رهٔ خود می شمرم ریگ روان را

چون مار زسودای دلم پیچ خورد زلف
ماریست که دل مهرهٔ خود می‌شمرد زلف
هرچند که از موی میانت گذرد زلف
بر سبزهٔ نوخیز خطت می نگرد زلف
زانسان که بحسرت نگرد پیر، جوان را

تاخال وخطت دانه ودام دل وجانند
تامژه وابروی کجت تیرو کمانند
زلفان توای دوست مرادشمن جانند
چشمان تو ترك دل عاشق نتوانند
با شیشه گران کار بود باده کشان را

گل چند کند ناز برخسار خود آخر
بلبل کشد آن آه شرربار خود آخر
آن شمع کشد پرده زرخسار خود آخر
خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ای شمع بیندیش ونگهدار زبان را

«مستغنی» گر آن یارستمگار جفا جوست
هرچند که آن جان جهان ظالم وبدخوست
ازیار شکایت بر اغیار نه نیکوست
پیش که برم شکوه کلیم ازستم دوست
ازمه نستاند چو کسی داد کتان را

مخمس بر غزل بیدل

نه با خویش الفتی دارم نه با بیگانه میسازم
نه با صحرا سری دارم نه با ویرانه میسازم
دو روزی از دل پرداغ آتشخـانه میسازم
نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم
چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم

بغیر از داغ دل شمعی نمیباشد مزارم را
که می پرسد پس از مردن شهید خاکسارم را
مروت بشکند از گردش چشمی خمارم را
محبت در عدم بی نشه نپسندد غبارم را
همان گرد سرت میگردم و پیمانه میسازم

شب هجر است ومن چو شمع محفل اشک میبارم
نباشد جزبه درد و داغ نومیدی سرو کارم
همه آئینه دار عارض گلجوش دلدارم
سرا پا خار خار سینه چاك طرهٔ یارم
بجسمم استخوان تاصبح گردد شانه میسازم

نکردم پیش این صیاد بی پروا دلی خالی
نشد عرض نیاز ما اسیرانش دمی حالی
هوای آشیان در سر، که دارد دل چه می‌نالی
عقوبتها گوارا کرد بر من بی پرو بالی
قفس چندانکه تنگی مینماید دانه میسازم

چه شیرین جانکنی فرهاد من دربیستون دارد
ازین غافل‌که جوی شیرکندن بوی خون دارد
غم شیرین ادایان عالمی را بیسکون دارد
رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد
چووحشت درسواد چشم‌آهو خانه می‌سازم

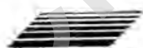
جنون اندیشگانرا نیست سودای سر وسامان
نسازد کسوت دیگر بما جز پیکر عریان
نه من‌سودای این وآن شناسم نی غم دوران
بکام عشرتم گروا گذارد حاصل امکان
دوعالم میدهم بر بادو یک دیوانه میسازم

چو «مستغنی» مگر من عندلیب این چمن باشم
باین آتش زبانی شمع ارباب سخن باشم
نهان ازچشم مردم همچوجان اندر بدن باشم
مبادا بیدل آن گنجی که میگویند من باشم
مرا هم روز گاری‌شدکه باویرانه میسازم

څوك چه علم اختيار نه کا هښيار نه دی

کسب و کار سره پراخ که ژوندون خپل
قدرو جاه دی که هنر سره افزون خپل
عزيزان دی له امداده که ممنون خپل
دښمنان دی له غيرته که زبون خپل
هر کاسب هر پيشه و رحيب درب دی
با شرفه په دنيا کښې با ادب دی
هـر هغه چـه وی بيکاره ليونی دی
چه بی ننګه وی بيعاره ليونی دی
چه لـه علمه وی بيزاره ليونی دی
چه د جهل وی طـرفداره ليونی دی
څوك چه علم اختيار نه کا هښيار نه دی
هم چه ميل د کار نه کا هښيار نه دی
دی لاسونه دی د کار او کاردی نشته
هم پښې دی د رفتار رفتار دی نشته
بيا دی سترګې د ديدار ديدار دی نشته
خوله او ژبه دی د ګفتار ګفتار دی نشته
روغ صورت خپل دی تنبل دی ولی ولی؟؟
کسب و کار ځنی معطل دی ولی ولی؟؟

هر هغه چه له کماله بیخبر شی
دجهان لـه نیل وقاله بیخبر شی
دخپل عمر له خپل ماله بیخبر شی
د شیرین حیات له حاله بیخبر شی
مستغنی دی په تمام عمر محتاج وی
هر ساعت به یی دهرشی احتیاج وی



(رباعی و فردیات)

نمیترسم چنان از شیر و از شمشیر مستغنی
ازآن ترسم که باشد بی‌تمیزی کار فرمایم

آدمیت بایدت از کسب ودانش نگذری
کادم از علم ومعارف می‌توان آدم شدن

نکوست بهر کار و هنر پیچیدن
نی چهرهٔ زر تار بسر پیچیدن
اندر طلب گوهر مقصود نکوست
چون موج بگرداب خطر پیچیدن

این کهن ویرانه را کردند دنیای جدید
توهمان در فکر دنیای قدیم افتادهٔ

آدمی گر آدمی بودی چرا چون گرگ وسگ
جنگ باهم برسر مردار دنیا داشتن

بحق خویش اگر اقرار وقانع میشدی مردم
چه حاجت بود حکم قاضی و فتوای مفتی را
رهٔ صدق و صفا گر پیش گیرد مردم گیتی
نگیرد درجهان کس نام زشت جنگ ودعوی را

آدم شد نت بستهٔ معنی است و گرنه
ظاهر چه کمالست که تصویر ندارد

خوب و بد را قدر معلوم است بنگر در چمن
آنکه گل برسر زند از خار دامن می‌کشد

سخن‌را قدر، آن نادان بی جوهر نمی‌داند
که نظم از نثر، گل از خار، پا تا سر نمی‌داند

سخن از درك معنی گوید و از فضل می‌لافد
خری کو این‌زمان خرمهره تا گوهر نمیداند

بس کار که همچو دام وچون دد کردی
افسوس که نام آدمی بد کردی

کردی به هوای نفس افعال شنیع
شیطان بد نام و جمله را خود کردی

در حقیقت آدمیت علم و دانش بوده است
آدم بی علم و دانش را نگویند آدمی

نمائید اتفاق ای قوم با هم
رسن گردد ز یك یك رشته محکم

دو انتخاب گزیده از مثنوی ساقی نامه که در آینده بحال مطبوع در دسترس علاقمندان قرار خواهد گرفت

ساقی

بیا ساقی که وقت باده خواریست
دلم از یاد می در بی قراریست
بوقت گل می گلفام بر دار
چو نرگس سر بر ارد جام بردار
چمن سر گرم کار گل فروشیست
بیا ساقی که وقت باده نوشیست
بروز ابر باید باده خوردن
خصوصاً با نگار ساده خوردن
بوقت شب شراب ناب خوبست
خصوصاً در شب مهتاب خوبست
بیا ساقی که شد هنگام مستی
بده از لعل خویشم کام مستی
بیا وقت می گلگون رسیده
بیا دور من محزون رسیده
بفصل گل ز می تا خیر کردن
نباید این چنین تقصیر کردن

چمن اکنون چو جام مل نماید
بگو مینای مـل قلـقل نماید

چرا نبود دمادم مست قلـقل
می احمر گل و میناست بلبل

چرا ساقی کنون صهبا نیاری
چرا جام و چرا مینا نیاری

قدح بردار آخر وقت کار است
گلستان پر گل و بلبل هزار است

قدح پر کن بمن بی درد سرده
سرت گردم میم ای گل پسرده

چه شد گر نیست سیم و زر بدستم
گذار از لطف خود ساغر بدستم

بدستم ساغر سرشـار بـگذار
تعلل اینقدر بگذار، بـگذار

بیا ساقی چرا از من گریزی
چرا از من چو جان از تن گریزی

گریزانی ز من از دیر باشد
بیا کز غم دل از جان سیر باشد

گرفتم در میان، غم همچو مرکز
بیا زود ای وکیل دختر رز

بیا پر کن بتا پیمانهٔ من
تو آخر نیستی بیگانهٔ من

بیا ساقی تمنای تو دارم
بسر عمریست سودای تو دارم

دلم از خلق عالم بر گزیدت
مراد من توئی ای من مریدت

بیا ساقی بده مطلوب ما را
بیار آن نازنین محبوب ما را

بده جامی اگر خواهی بدل را
ببر از پیشم این رنگین غزل را



حکایت



یکی دانشوری عزت نشانی
فصیحی خوش بیانی نکته دانی
زبان گفتگوگو هرفشان کرد
مرا این بوالعجب خاطر نشان کرد
زبانش ترجمان این بیان شد
سخن سنج عجائب داستان شد
که کوری بود بی درك وشعوری
ز دیدن بی نصیبی بی حضوری
چو من پرسیدم از نام ونشانش
نشان ازنام او گفت و نشانش
نشان او بظاهر بی نشان گفت
ولی درعرف نام او نشان گفت
نگه را در دو چشمش آشیان نی
ز بینائی بچشم او نشان نی
ولی بازش همان ایوان دیده
نگشته پلک، شاد روان دیده
چنان کز دور اگر پیدا نمودی
بچشم مردمان بینا نمودی

بمعنی هردو چشمش بود بی نور
ولی بینا نمودی ظاهر ازدور

نشستی روزوشب ازبخت واژون
حباب چشم او ازخانه بیرون

اگر درخواب اگر بیدار بودی
همان محو درو دیوار بودی

مدامش باز میبودی در چشم
نبود مردمش در منظر چشم

نشان ازچشم بی‌نور آنچنان بود
که هردم ناوك غم را نشان بود

یکی روزی چنان دلگیر بوده
که پنداری نشان تیر بوده

بکنجی از خلائق دور بنشست
بچشمش ناگهان زنبور بنشست

برای راندن او دست برداشت
مگس پنداری آن زنبور پنداشت

زدآن‌زنبوردر چشمش چنان نیش
که‌آن بیچاره‌شد یکباره ازخویش

بچشمش آنچنان زدنیش زنبور
که کردش دیدهٔ تاریک پرنور

نگاهش جای‌خون ازدیده سرزد
توگوئی دنبلی را نیشتر زد

ز زخم نیش فریاد و فغان کرد
ولی چشمش تماشای جهان کرد

چنانش ساخت روشن دیدهٔ کور
که هم از دور دیدی دیدهٔ مور

فتاد اندر خلائق شور و غوغا
کز ینسان شد نشان کور بینا

قضا چون تیر امرش بر نشان خورد
ز صبر تلخ شکر میتوان خورد

روان از زهر سازد نوشدارو
نماید شیر مردم خوار آهو

بیکدم نوش را از نیش سازد
اگر بیگانه باشد خویش سازد

گهی مجنون کند فرزانهٔ را
گهی عاقل کند دیوانهٔ را

اگر عیش و نشاط از غم نماید
اگر خود سور از ماتم نماید

اگر ویران اگر معمور سازد
اگر بینا کند گر کور سازد

کسی را زهرهٔ لا و نعم نی
یکی را اختیار بیش و کم نی

ز راز او کسی آگه نباشد
بملک او کسی را ره نباشد

زبانرا بیش ازین رای سخن نیست
دگر خاموش جای دم زدن نیست



د ملي دفاع مطبعه